

معرفی و ترجمه از دکتر محمد ظروفی

دربارهٔ هاینریش بل و کتاب «خاطرات ایرلند» او^۱

هاینریش بل نویسنده نامدار آلمانی در دهه شصت چندماهی در ایرلند اقامت گزید و مشاهدات خود را بصورت کتابی بنام «دفتر خاطرات ایرلند» در ۱۳۷ صفحه برشته تحریر درآورد. اگرچه نام این کتاب «دفتر خاطرات» است، ولی خوداثری است کاملاً داستانی.

کارل تسو کمایر^۲ در باره این کتاب میگوید: «..... من شخصاً «دفتر خاطرات ایرلند» هاینریش بل را بیشتر از همه آثاری که وی تا کنون منتشر کرده است، می‌پسندم و «عقاید یک دلقک» را کمتر از همه بنظر من این کتاب یکی از زیباترین و با ارزش‌ترین کتاب‌هایی است که در پنجاه سال اخیر نوشته شده است»^۳

این کتاب به هیجده بخش تقسیم شده و هر بخشی را میتوان بصورت داستانی جداگانه خواند. بخش اول «ورود اول» نام دارد، و این بدلیل آنست که بل روی صحنه کشتی است و هنوز وارد ایرلند نشده است. بخش دوم کتاب که در آن بل وارد بندر دوبلین میشود «ورود دوم» نام می‌گیرد.

در این کتاب بی‌آنکه سخنی از وضع اجتماعی و اقتصادی ایرلند برود، خواننده در آن، همه جوانب زندگی ایرلندی را درمییابد. این کتاب در ماه مه ۱۹۷۷ برای بیست و دومین بار بچاپ رسید.

به لحاظ اهمیت این کتاب و درك شیوه کار بل بخش نخست آن در زیر به ترجمه درمی‌آید.

ورود اول

هنگامی که روی صحنه کشتی رفتم، دیدم، شنیدم و استشمام کردم که از مرزی گذشته بودم، یکی از جنبه‌های دلپذیر انگلستان را دیده بودم: کنت را، تا حدی شاعرانه - و نیز به گونه‌ای سطحی شگفتی‌های جغرافیائی لندن را - آنگاه یکی از جوانب تیره انگلستان یعنی لیورپول را دیده بودم. اما اینجا بر صحنه کشتی انگلستان پایان گرفته بود، اینجا بوی خزه مرداب‌ها را میداد، صدای

کلتی حلقومی از صحنه کشتی و بارطین می انداخت . اینجانبان نظام اجتماعی اروپا شکل دیگری بخود گرفت، فقر نه تنها «عیب» نبود، بلکه نه عیب بود و نه افتخار، و به عنوان ویژگی اجتماعی به همان اندازه ثروت بی اهمیت بود. خط اتوی شلوار تیزی خود را از دست داده بود، و سنجاق قفلی این سنجاق ژرمنی-کلتی کهن دوباره اهمیت خود را بازیافته بود، آنجا که تکمه همچو نقطه‌ای بنظر می‌رسد که بوسیله خیاط نشانده شده بود، مانند کما آویزان بود، و بعنوان نشانه خودباری چین و چروک دربر داشت درحالیکه تکمه مانع از آن می‌شد. و نیز آن را بصورت وسیله‌ای برای آویزان کردن اتیکت قیمت‌ها، بلند کردن بندشلوار و بجای تکمه سردست می‌دیدم، و بالاخره بعنوان اسلحه‌ای که پسرکی آن را به کیل مردی فرو کرد: پسرک تعجب کرده و بعد به وحشت افتاده بود که مرد هیچ واکنشی از خود نشان نداد، آنگاه با احتیاط چند بار با انگشت سبابه‌اش به بدن مرد زد تا ببیند که آیا او زنده است. مرد هنوز زنده بود، و لبخند زنان بادستش به شانه پسرک زد.

صف جلوی گیسه‌ای که با دانه‌های اروپای غربی یعنی چای را با پیمانانه-های بزرگ و پول اندک در اختیار می‌گذاشت، دائماً طولی‌تر می‌شد، گوئی که ایرلندی‌ها میکوشند بهتر تریشی این رکورد جهانی را که بعد از انگلستان با تفاوت کمی در دست دارند از دست ندهند. هر ایرلندی سالانه تقریباً ده پوند چائی مصرف می‌کند. بنابراین یک استخر کوچک پر از چای باید در هر سال از گلوی هر ایرلندی فروبرود.

همانطور که آهسته در صف پیش میرفتیم، باندازه کافی وقت داشتم که سایر رکوردهای جهانی ایرلندی‌ها را بخاطر آورم. نه فقط در نوشیدن چای این سرزمین کوچک رکورد داراست، بلکه در درجه دوم در تربیت کشیش رکورد شکن است (مثلاً اسقف نشینی بزرگ کلن می‌بایست تقریباً هزار کشیش جدید سالانه تربیت کند تا بتواند بایک اسقف‌نشین کوچک در ایرلند رقابت کند)، سومین رکورد جهانی را ایرلند در سینما رفتن دارد (بازهم با فاصله کمی با انگلستان، چه وجوه اشتراکی با وجود همه تضادها)، و بالاخره چهارمین و مهمترین رکورد جهانی که جرأت نمی‌کنم که بگویم که باسه تا رکورد قبلی رابطه علت‌العللی دارد:

در ایرلند کمتر از همه جای جهان خودکشی وجود دارد. هنوز رکوردهای جهانی ویسکی خوردن و سیگار کشیدن تعیین نشده است، اما در این امور هم ایرلند کاملاً در ردیف اول قرار دارد، همین سرزمین کوچک که باندازه بایرن مساحت دارد و جمعیت آن کمتر از جمعیت بین اسن و دورتموند است.

یک فنجان چای در نیمه های شب، هنگامی که انسان سرمازده در برابر باد غرب ایستاده است و کشتی آهسته بروی دریای پهناور حرکت می کند و پس از آن هم یک گیلان ویسکی آن بالا توی بار آنجا که صدای کلتی حلقومی هنوز هم طنین می انداخت، اما فقط از یک حلقوم ایرلندی. راهبه ها در محوطه جلوی بار مانند گروه بزرگی از پرندگان خود را برای خواب شب جمع کرده بودند و زیر کلاهها و لباس های بلند راهبه ای گرم خود توهم می فشردند؛ صلیب های زنجیر-دار خود را مثل طناب های قایقی که می خواهد حرکت کند، کشیده و جمع می کردند. به مردی که بچه شیرخواره ای را جلوی پیشخوان بار در آغوش داشت از دادن پنجمین لیوان آبجو خود داری کردند؛ و پیشخدمت از دست زن او که در کنار دختر بچه دوساله ای ایستاده بود، لیوان را بی آنکه دوباره آنرا پر کند برداشت. کم کم بار خالی می شد، طنین صدای کلتی حلقومی دیگر بگوش نمی رسید. سرهای راهبان آهسته آهسته در خواب تکان می خوردند. یکی از راهبان فراموش کرده بود صلیب زنجیردار خود را جمع کند، مرواریدهای بزرگ با حرکت کشتی باین سوی و آن سوی می غلطیدند. آن دونفر که کود کانسان را در آغوش داشتند و از دادن نوشابه به آن ها خود داری شده بود، تلو تلو خوران جلوی من آمدند و بطرف گوشه ای که چمدانها و کارتونها را برای خود پناهگاهی ساخته بودند، رفتند. در آنجا دو کودک دیگر که به دو پهلوی مادر بزرگ تکیه داده بودند، خوابیده بودند، و بنظر می رسید که پارچه رودوشی سیاهشان به هر سه نفر گرما بدهد. بچه شیرخوار و دخترک دوساله را توی سبد رختشوئی گذاشته و رویشان را پوشاندند و والدین خاموش میان دو چمدان خزیدند و تنگ به هم چسبیدند، و دست سفید و باریک مرد یک بارانی را مانند سقف چادری روی زوج کشیدند. سکوت حکمفرما شد، فقط قفل چمدانها آهسته باریتم حرکت کشتی جرینگ جرینگ می کردند.

من فراموش کرده بودم برای خود جایی برای بیتوته کردن در نظر بگیرم و از روی پاها ، جعبه‌ها و چمدان‌ها به این سوی و آن سوی می‌رفتم ، آتش سیگارها در تار یکی سوسومی زدند ، من از گفتگوهای نجوا مانند عباراتی را در می‌یافتم : « کانمارا هیچ شانس پیشخدمت در لندن » من خود را جمع و جور کردم و میان قایق‌های نجات و کمربندهای شنا جای دادم ، اما باد غرب تیز و مرطوب بود ، از جا برخاستم و روی کشتی که بیشتر شبیه به کشتی‌ای بود که از وطن عزیزم می‌کند تا به وطن ، باز می‌گشت ، به راه رفتن پرداختم از روی پاها . سوسو زدن آتش سیگارها را می‌دیدم و عباراتی از گفتگوهای نجوا مانند را در می‌یافتم . تا اینکه کشتی دامن پالتوی مرا گرفت و لبخند زنان دعوت‌م کرد که کنارش بنشینم . من تکیه دادم تا بخوابم اما سمت راست کشتی ، در زیر پتوی سفری راه سبز خاکستری صدای ظریف و واضحی شنیده می‌شد : « نه ، پدر روحانی ، نه نه فکر کردن به ایرلند خیلی تلخ است . یک بار در سال من باید به آنجا بروم تا خانوادهم را ببینم ، « مادر بزرگ من هم هنوز زنده است . آيا شما كنت نشين « گالوی » را ميشناسيد ؟ »

کشتی آهسته گفت : « نه »

« شما باید آنرا ببینید و فراموش نکنید که موقع برگشتن در بندر دوبلین ببینید چه چیزهایی از ایرلند صادر می‌شود ، بچه‌ها ، کشتی‌ها ، راهبه‌ها و بیسکویت ، ویسکی و اسب ، آجور و سگ »

کشتی آهسته گفت : « فرزندم ، شما نباید این کلمات را پشت سر هم بگوئید . کبریتی در زیر پتوی راه راه سبز خاکستری شعله‌ور شد ، یک نیم‌رخ کاملاً روشن برای چند لحظه‌ای نمایان گردید .

صدای ظریف و واضح گفت : « من به خدا ایمان ندارم - پس چسرا نباید کشتی و ویسکی ، راهبه‌ها و بیسکویت را پشت سر هم بگویم ، من حتی به کاتلین نی‌هولان نیز ایمان ندارم ، به این ایرلند افسانه‌ای من در لندن پیشخدمت بودم ، دو سال تمام ، دیدم چقدر دختران سیکس کشتی آهسته گفت : « فرزندم »

« چقدر دختران سیکس را کاتلین نی‌هولان به لندن فرستاده است ،

این جزیره قدیسن .»

«فرزندم»

«کشیش شهر ما هم همیشه اینطور میگفت : فرزندم او راه درازی را با دو چرخه می آمد تایکشنبه ها مراسم کلیسا را انجام دهد ، حتی او هم ، از اینکه «کاتلین نی هولهان» گرانباترین چیزهایش یعنی فرزندانش را صادر می کرد نمی توانست کاری بکند . به «کانمارا» بروید ، پدر روحانی - چه منظره های قشنگی دریکجا جمع شده اند ، با آن ساکنان کمش ، حتماً واحالا آنها ندیده اید ، یک بار مراسم کلیسا را در زادگاه ما انجام بدهید ، آنوقت مرا یکشنبه ها می بینید که با تقوا توی کلیسا زانورده ام .»

«اما شما که بخدا ایمان ندارید»

«مگرفکر میکنید که میتوانستم غیر از این بکنم و والدینم را عذاب بدهم و به کلیسا بروم ؟ مادر بزرگ من می گوید : «دختر خوب ما با تقوا مانده است با تقوا ، یک بچه خوب ، وقتیکه برمی گردم ، مرا می بوسد ، برایم دعا می کند و می گوید : بهمین با تقوایی بمان ، دختر خوب من» می دانید چند تا نوه مادر بزرگ من دارد ؟»

کشیش آهسته گفت : «فرزندم ، فرزندم»

آتش سیگار روشن تر شد ، دوباره برای یک لحظه نیم رخ صورت پدیدار گشت . «مادر بزرگ من سی و شش نوه دارد ، سی و شش ، سی و هشت تا داشته ، یکی توی جنگ به خاطر انگلستان تیر خورد ، یکی دیگر هم با یک زیر دریائی انگلیس زیر آب رفت ، سی و شش تای آنها هنوز زنده اند ، بیست تا توی ایرلند و بقیه در»

کشیش آهسته گفت : کشورهایی هستند که تعلیمات بهداشتی و فکر خود کنشی را صادر می کنند ، اسلحه های اتمی ، مسلسل ، ماشین»

صدای دخترانه ظریف و واضح گفت : «آه ، میدانم ، همه این چیزها را می دانم . خود من یک برادر دارم که کشیش است ، و دو تا پسر خاله ، آنها بین همه فامیل تنها کسانی هستند که ماشین دارند .»

«فرزندم»

«من حالا سعی می کنم بخوابم - شب بخیر پدر روحانی ، شب بخیر.»

ته سیگار روشن از صحنه کشتی پرتاب شد ، پتوی سبز و خاکستری محکم روی شانه های باریک کشیده شد ، سرکشیش با تکان دائمی باین سوی و آن سوی می رفت ، شاید هم ریتم حرکت کشتی بود که سرش را تکان میداد . و یک بار دیگر آهسته گفت : «فرزندم» ، اما پاسخی دریافت نکرد .

آه کشان به پشت تکیه داد ، یقه پالتورا بالا کشید ، چهارسنگاق قفلی برای روزمبادا به یقه اش آویزان بود : چهارتا که به یک سنگاق پنجمی بطور عمودی آویخته شده بود و با تکانهای آرام کشتی ، که در تاریکی صبحگاهی بسوی جزیره قدیسین ره می پیمود ، باین سوی و آن سوی می غلطید .

1- Hohoft Curi, «Der Errahlen Heinrich Boll», in Merkur 11 (1957), S.1208-1210

2- in : In Sachan Boll, dtv Nr. 730, S.52

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی